



# دیدار با آرش

بحثی در دیالکتیک  
منظومهٔ «آرش کمانگیر»، اثر سیاوش کسری

حیدر مهرگان



حزب توده ایران





اسکن شد

حیدر مهرگان



## دیدار با آرش

بحثی در دیالکتیک  
منظومه "آرش گمانگیر"، اثر سیاوش کسرایی

تهران، ۱۳۶۰



---

حزب توده ایران، ۱۶ آذر، شماره ۶۸

حیدر مهرگان

دیدار با آرش

(بخشی در دیالکتیک منظومه آرش کمانگیر، اثر سیاوش کسرای)

چاپ اول، زمستان ۱۳۶۰

حق چاپ و نشر محفوظ است

---

بها ۶۰ ریال

\* دیدار با آرش





شاعران بزرگ در عین حال برترین مورخان زمانه‌اند. آنجا که تاریخ نویسان متوقف می‌شوند، شاعران آغاز می‌کنند. تاریخ، روایت انسان در درون طبیعت است، شعر اما سیر و سلوک تاریخ در درون انسان است. چنین است دیالکتیک شعر و تاریخ که از دو نقطهٔ مقابل به راه می‌افتند و در وجود انسان یکدیگر را ملاقات می‌کنند.

چه مورخی بهتر از حافظ از روح دوران خود عصاره ساخت و زندگی را آنچنان عمیق و آکنده از ظرافت حفر کرد؟ حافظ هم چهرهٔ انسان مجرد و هم چهره‌های پرشمار انسان مشخص زمانهٔ خود را با بلاغت نیرومندی تصویر کرد. از یک سو در وجود «شاه محتسب» و «صوفیان ریاکار» و «زاهدان عبوس خُم شکن» که «لاف صلاح» می‌زدند، «ناراستی کار» و «غدر اهل روزگاری» را روی دایره ریخت و در روشنایی تلخ «آتشی که در خرقةٔ سالوس» افکند، بطالت و عبث محیط بی‌رحم خود را ثبت کرد، و از دیگر سو در هیأت قلندری «آزاد از هرچه رنگ تعلق پذیرد» و به بهانهٔ «خراباتی گری»

علیه تعصب و خرافه و افسانه پرستی، به شورش و شبیخون رندانه‌ای دست زد و صورتی آرمانی بر فراز همه این صورتک‌ها، از «انسان حداکثر» دوره خود نشان داد. او در «طامات» و «شط‌حیاتی» که تلقیاتی قشری آن را کفرآمیز و وعاظ السلاطین و «ریزه خواران» «درشت مدعا» غرقه در ارتدادی خون آلود می‌یافتند، جنگ بی‌پروای تن به تن با «مدعیان» و «نامحرمان» را به سطح فلسفی و تجربی خیره‌کننده‌ای تعالی داد، که نه فقط روز، روزگار را شخم زد. معجون جادویی حافظ با این خواص، در قطب دیگر سوداها، عشق‌ها، تمنیات و آرزوهای خاکستر شده انسان فرزانه‌ای که در خانه خویش بیگانه است، زوال تاریخ موربانه خورده‌ای را که در حال تخمیر و انحطاط باطنی بود و انسان اسیر در این تاریخ و لهیده در زیر آوار آن را تعبیر کرد. بدین سان شعر جغرافیای انسان عصر شد و طول و عرض جان و نهان این انسان را در مرمر خود حجاری کرد.

چنین شعری در رنگین‌کمانی از حس و لفظ و تجربه قوام یافته، در وجود سعدی «نماینده کامل یک شهر فئودالی ایران»<sup>۱</sup> در سده‌های میانه را معرفی می‌کند و در طرح ساده و عامیانه «موش و گربه»<sup>۲</sup> عیب‌زاکانی خودنمایی مذهبی و ماهیت قدرت‌های ضد مردمی را به سخره می‌گیرد و با کشاندن هزل تا سطح «ذم اجتماعی زورمندان» جدی‌ترین واقعیت‌های جامعه را برهنه می‌کند. شعری با این سرشت، فقط روایت گرساده، و دوره گردی در یک گوشه تاریخ نیست، نیرویی معنوی است که به میزان درک شدن و جذب شدن، به نیروی مادی مبدل می‌شود و در تغییر تاریخ به کار می‌آید. او هم حدیث‌کننده وفادار تاریخ و هم ویرانگر حدیث خویش است، هم در ویرانی تاریخ شرکت می‌کند و هم در آفرینش دوباره آن، اوسایه نازدودنی انسان، شعائر، ورنج‌های او در روی زمین است و می‌تواند ملاک استحقاق او هم باشد. رد پای این غول بی‌عضله در میهن ما با شعر رودکی که زیر سقف سربی و کوتاه زمانه خود عدالت مفقود شده را استغاثه می‌کرد و نومیدانه آن را از خداوند گارانی که

۱. میخائیل. ای. زند: نور و ظلمت در تاریخ ادبیات ایران، ترجمه ح. اسدپور پیرانفر، انتشارات پیام، صفحه ۱۶۵.

«فی دانند، اما می‌توانند» می‌طلبید، آغاز می‌شود و تا دفتر شعرهای سیاوش کسرای می‌ادامه می‌یابد. کسرای آخرین وارث این سلالهٔ رنج و دهشت و مژده است، بی‌آن که از همزادانی همتای خود — و نه به عرض شان‌های خود — بی‌نصیب باشد. او شاعر تاریخ است، اما نه فقط تاریخی که روی داده است، بلکه شاعر آن تاریخی که باید روی دهد.

هگل جوان در نامه‌ای به شلینگ گفته بود:

«انتشار اندیشه‌هایی بر این پایه که هر چیز چگونه باید

باشد، از سستی و کاهلی آنهایی که می‌خواهند همه چیز را

همان گونه که هست بپذیرند، می‌کاهد.»

این است نیرویی که در تلاقی واقعیت با آرزو، در تلاقی تاریخ آن

گونه که هست و آن گونه که باید باشد، آزاد می‌شود. هنر بر شالودهٔ شناخت

زیرویم و دم و بازدم تاریخ موجود می‌تواند به استقبال تاریخ آرمانی برود و

خود در جای نیرویی از نیروهای این آرمان بنشیند.

سرایندهٔ آرش رو به چنین آرمان و تاریخی دارد.

در سرزمین من به همان اندازه که شعر گفتن آسان است، شاعر بودن

دشوار است. کسرای شاعر ماندگار چنین سرزمینی است. می‌توان شعر او را

دوست نداشت، اما در آنجا که پای وقوف بر ظرایف این مردم و این میهن، در

این برههٔ دیر مکشوف در میان است، آنجا که روانشناسی «زیبایی» مطرح

است و هنر ملی ما سخن می‌گوید، نمی‌توان از شعر او بی‌نیاز ماند.

«دوست داشتن» و «نیاز» با هم غریبه نیستند.

اوکتاویوپاز شاعر نامی مکزیکی می‌گوید:

«شعر همچون ثمرهٔ همراهی و برخورد نیمه‌های تاریک

و روشن وجود انسان است»

اما حقیقت این است که شعر در عین حال که چنین است و پیش از

آن که چنین باشد، ثمرهٔ همراهی و برخورد انسان و تاریخ است. و عنصر

حماسی شعر حتی در غنایی ترین تغزل - در دیالک تیک این پیوند نهفته است. در شعر کسرایی انسان عام (انسان زمینی) و انسان خاص (انسان سرزمینی) در همراهی با واقعیت و گریز از واقعیت، لحظه ای از تقدیر تاریخ برکنار نیستند. و این همان جوهری است که شعر کسرایی را با وجود آن که جنبه هایی از آن از برخی سروده های دیگر شاعران هموطن معاصر او نارس تر و کاهل تر است، در تمامیت خود بر همه این شعرها مزیت می دهد. به ویژه آن که این شعر هم در جمال بیرونی و هم در کمال درونی، مدام خود را پس می زند، افق هایش را جا به جا و فراخ می کند و از خویش فراتر می رود. این خصیصه در عین حال که به خودی خود برای شعر نشانه یک زندگی درونی منزه و تندرست است، در عین حال که استعداد شعر را برای خلاقیت و کسب جواز زنده ماندن و روینده ماندن نشان می دهد، در عین حال که برهان بستگی و پیوستگی آن با جان جهان و روان کوچک و خیابان و دشت و کوه و صحراست، در قیاس با جوانمرگی اکثر شاعران نام آور این دیار، یخبندان و رخوت غم انگیز قریحه شاعرانه آن ها و حتی سیرقهقرایی این از نفس افتادگان، برجستگی بیشتری می باید. من درست در برابر ارتعاش های هیجان انگیز این تعالی و ذکاوت که در شعور شعر حل شده، و نه دلیل شور آن، بلکه دلیل ایمان آن شده است، به عنوان یک خواننده شیفته شعر، همواره کرنش کرده ام. با این باور، امروز که به منظومه معروف «آرش کمانگیر» بازمی گردم، احساس می کنم که آفریننده «آرش» خود از این آفریده فاصله زیادی گرفته است. «آرش» که در عهد خود چون نگین درشتی نه تنها بر انگشتر شعر کسرایی، بلکه در معدن شعر معاصر می درخشید، امروز فقط یکی از شعرهای پر شمار خوب کسرایی است، و تازه از جنبه استه تیک، شاید از برخی اعضای خانواده خود کوتاه قدرتر باشد. این واقعیت دستاویزی به آنهایی می دهد که معتقدند دوره آرش گذشته است و از این دعوی نتیجه می گیرند که باید آرش را چون جزئی از گذشته، به گذشتگان وا گذاشت.

در این سخن سر سوزنی تازگی نیست. مدعیان نفی کهنگی، از میان کپک ها و کرم خوردگی های روزهای طاغوت، نفس می کشند. در آن روزها هم

منتقد‌های جنت مکان که در رنگین نامه‌هایی که خاصیت آدامس‌های آمریکایی را داشتند، پرسه می‌زدند، آرش را به گناه پیوندها «گذشته» و به مثابه «بازمانده‌ای از يك تژاد منقرض» تحقیر می‌کردند. این «گذشته» در خور کفن و دفن، همان ایام گستاخی توده‌ها و شور کارزار و اعتلای جنبش بود و آرش، به راستی، این «کابوس» را در خاطر حساس «فاتحان» زنده می‌کرد. آرش، به خونخواهی آمده بود و خواب خوش، آنهایی را که خیال می‌کردند از دریای خون خلق به عافیت گذشته‌اند، آشفته می‌کرد. منتقدان محترمی که به این دست‌های غرقه به خون «هنرمندان» لیس می‌زدند، و سهمی از غنیمت گوشت مردم را می‌خواستند، به این شبح گریخته از گور نهیب می‌زدند:

— به اعماق تاریکی‌ها برگرد. هیکل نخراشیده‌ی تو قالب‌ها و فرم‌های معطر را لگمالم می‌کند...

مجله معروفی که تیول يك گله از این منتقدان نابغه بود و «فروغ فرخزاد» آن را با خطاب «مجله ۵ ریالی آنچنانی» لایق «زنبیل‌کاغذهای باطله» شمرد، سراینده‌ی آرش را «رأس مثلث مرگ» لقب داد، اما توطئه سکوت در باره‌ی آرش را چون روزه‌ای مقدس حفظ کرد. منتقدی که سرآمد آن قماش‌ی بود که مس را به جای طلا سکه می‌زدند، به روی «هنری از نوع آرش» قداره کشید و «فستیوال» نشین‌ها و «جشن هنر» باف‌ها از سربزرگواری نصیحت کردند که: «هنرنه به «گذشته»، بلکه به «آینده» باید رو کند و خود را به غرقاب‌های هیجان‌انگیز و معمایی روزهایی که هنوز فرا نرسیده بسپارد.»

و این «هنر آینده» را در تشنج‌های افلیجی که تنها نشانه‌ی حیات او بوالهوسی‌های هذیان‌آمیز بود و خود بیشتر از ملك الموت، از «آینده» می‌گریخت، به نمایش گذاشتند.

حرف‌های کهنه، با خلعت‌های تازه، در برابر آرش صف‌آرایی می‌کنند. اما راستی را که «جنایت» آرش اگر نه هویت و نیت او، تاریخ ولادت او باشد، نخست باید دیوان حافظ و دفتر مولوی و فردوسی و خیام و عطار و ناصر خسرو را در موزه و در میان عتیقه‌ها گذاشت، به عکس ما شاهدیم که هرچه زمان بر این دیوان‌ها و دفتر‌ها می‌گذرد، شفافیت آن‌ها فزونی می‌گیرد

و نیاز به این گنج‌ها و مائده‌ها بیشتر احساس می‌شود. و به موازات این نیاز، کند و کاو دوباره و چند باره این آثار آهنگ تندتری می‌یابد و رجعت به سوی آن‌ها با ولع و هدف‌مندی جدی‌تری، سیر تکرار می‌پیماید. بازگشت به گذشته، در صورتی که این گذشته مقصد نباشد، لازمه شناخت امروز و پی بردن به فرداست. ریشه «اکنون» در «دیروز» است، و «آرش» نه یک راه طی شده، بل حماسه ناتمامی است که در سر هر پیچ تاریخ، ایفاگر نقش خونین خویش را انتظار می‌کشد. کسرابی در رگ‌های خسرو روزه، سرود اسطوره‌ای آرش، کمانگیر را شنید و شناخت، اما آرش با مرگ روزه تمام نشد، از این مرگ تغذیه کرد و زیر باران این خون روین شد و در زیر خاکستر این جسد، چشمه آب حیات را یافت. آرش کسرابی اینک در کوچه و زیر بازارچه پرسه می‌زند و اگر احياناً با روزه و یا حتی خالق خود روبرو شود، چه بسا آن‌ها را به جانیاورد. از همان لحظه که اواز تندبسی که برایش تراشیده بودند گریخت، چهره خود را گم کرد، اما قلبش را نه. و رازی مرگی آرش، نیز همین است. آنهایی که با قیافه اخم آلود از آرش، کسرابی روی بر می‌گردانند، تنها برج عاج نشین‌هایی نیستند که در خلوت صومعه ذهن خود برای «هنر خالص» و «فرم ناب» ورد و دعا می‌خوانند، چنین مخلوق هنری البته همان قدر حقیقی است و همان قدر در زندگی واقعی قابل تصور است که افسانه‌های جن و پری تعبیر پذیر است. اما جز این باور کنندگان سراب، کسانی هم دانسته و از سر تعمد، لاف می‌زنند که:

— هنر واقعی ربطی به شعار ندارد. بگذار «آرش» هاتقلیدهنر را در بیاورند. با این شعارها، بر دامن کبریاش، ننشیند گرد.

همان طور که وقت آن رسیده که آرش، بی دغدغه سفره دل را بگشاید و رمز خود را با سازندگان و سرایندگان خود در میان بگذارد، وقت آن نیز رسیده است که با این پیامبران نامرسل و گل آلود کنندگان آب‌های زلال، تسویه حساب شود. آقایان! اگر منظور شما از شعار، وجود اندیشه خام و عریان در يك اثر هنری است، ما هم با چنین هنری، کم‌ترین سر توافق نداریم. **پله خانف** در ارتباط با این بی‌بضاعتی بود که هشدار می‌داد:

«وجود اندیشه‌های برهنه و تبلیغاتی در يك اثر ادبی

زیان آور است.

او بر آن بود که «ادبیات، هنر تصویرهاست» و با این ملاک دست رد به سینه مدعیانی می‌زد که بی‌مایگی خود را در طنین و تلولوء کلماتِ مرصع و شعارهای داغ‌تصنعی لاپوشی می‌کردند، اما صافی این معیار، آرش را معطل نگه نمی‌دارد. برعکس، آرش آئینه‌کاری ظریف و رازناکی است که کنه پیام شاعر را در تصاویر تودرتو و نقش‌های تعمیم‌پذیر خود نهفته است. بهترین اثبات این دعوی، عجز شما در درك دقیق، استعاره‌ها و کنایاتی است که زلالی و سادگی آن در آرش، شما را از آنها غافل و در سطح، سرگردان کرده است. اما اگر حاشای شما انگیزه فقر معنوی‌تان نیست، همین جنبه‌گیری و اعلام جنگ به آرش و گنج‌های او، همین تلاش شسته روفته و برك شده برای دفن معنی و پیام درونی آرش، خود برهان حقانیت هنری اوست.

در حالت دیگر، اگر مراد شما از «شعر شعاری» نه آبکی بودن، نه سستی استخوان و سردی خون آن، نه تصنعی بودن و برهنگی عنصراندیشگی آن، بلکه سیاسی بودن آن است، در این صورت تشخیص شما کاملاً صائب است. آرش، با تمام نسوج و تا بُنِ مو و دندان‌ش سیاسی است، و شاید بیش از آن سیاسی است که يك شعار گستاخ و مهاجم در تظاهرات خیابانی، یا يك خطابه پرشور پارلمانی، سیاسی است. و این سیاسی بودن نه تنها باعث سرافکنندگی آرش نیست، که غرور و ثروت او و جواز او برای عبور از زیر طاق نصرت تاریخ است. کبوتر گانت که تصور می‌کرد اگر این هوایی که مزاحم بال‌های اوست وجود نداشت، بهتر می‌توانست بپرد، غافل بود که مقاومت هوا، برای تکیه بال‌های او ضروری است. سرشت سیاسی از فرهنگ هنر هنگامی قابل حذف است که بتوان وجود طبیعی هوا را از پرواز کبوتر حذف کرد. و این جبر تا زمانی که انسان خود را در تابوت بگذارد و بگذارد و بگذارد به ماقبل تاریخ بدل شود، دوام خواهد داشت.

از ما بهترانی که بوی سیاست از لاله‌های چشم‌هایشان را می‌آزارد، اغلب خود را به کوچه‌های خنک می‌زنند که در دست‌های تاریخ جوامع

طبقاتی، محض نمونه حتی روی يك اثر، به عنوان آفرینشی مبری از هر شائبه سیاسی نمی‌توان انگشت گذاشت. هنر در تحلیل نهایی، نوعی جهان بینی است و مستقل بودن از هر نوع جهان بینی، به معنی امکان زیستن در جامعه، اما مستقل بودن از آن است.

ما در جبهه هنر بیش از آنچه با آثاری که به سبک مقاله سیاسی و اعلان پدید می‌آیند، مبارزه می‌کنیم، با این تردستی می‌ستیزیم که وانمود می‌کند گویا سیاست چیزی است و هنر چیز دیگر. وای بر آن که بخواهد دیوار مقدس بین این دو را فرو بریزد. ما خواستار وقوف آگاهانه هنرمند به وحدت سیاست و هنر، وحدت شکل و مضمون، وحدت اراده آزاد هنرمند و خلاقیت هنری هستیم و از این خاستگاه، آنجا که زایمان طبیعی قریحه اقتضا کند، نه تنها شعار، حتی طناب دار و باروت و زهر و دشنام و دندان کروچه را از هنر دریغ نمی‌کنیم. این محدودیت نیست، محدود کردن محدودیت است. سفارش و تحمیل نیست، مخالفت با آن استبدادی است که از لفظ «شعار» ساطوری برای تهدید هنری که جرأت می‌کند به مسائل بنیادین زندگی و مبارزه نزدیک شود، می‌سازد.

این نوع پرهیز و تهدید در باطن خود هیچ مخالفتی با شعار و عنصر سیاسی هنر ندارد، برعکس او برای القای سیاست و شعار دلخواه خود، با نوعی شعار و نوعی سیاست در هنر قهر است. مفاهیم و لغت‌ها خود میدان کارزارند. همزاد اف شاعر شوروی در مهلکه این رزم خاموش است که می‌سراید:

«یک واژه به سادگی یک واژه نیست،

یا نفرین است، یا دعا،

یا زیبایی است، یا تاریخ،

یا پلشتی است، یا شکوفه،

یا دروغ است، یا حقیقت،

یا روشنی است، یا ظلمات»

«آرش» سیاوش کسرای، واژه مسلحی است در این میدان. و



بزرگ‌ترین فضیلت او، اقرار صریح او به خویش است.

اینک بازگشت به آرش، بیست و سه سال پس از ولادت او در شعر کسرایی، نه به معنی نفی شعرها و سال‌های بعد از او که ادای دینی است به کسرایی و بیش از او به خود آرش، که با همه شهرتش، در همه این سال‌ها تا حد زیادی غریب مانده است. این غربت و مهجوری به همان اندازه که در فضای کابوسی استبداد بدیهی می‌نمود، در شرایط پس از انقلاب، غیرطبیعی و نارواست، انقلاب خود برشانه «آرش» ها به سرمنزل رسید، و مغبون خواهد ماند اگر سراغ آرش را نگیرد و رد پای او را گم کند.



آرش که بود؟ این تندر از پیشانی کدام کوه سرزد؟ چرا آمد؟ چه کسی خرقة اسطوره به دوش او انداخت؟ کدام سینه او را آرزو کرد؟ شاعر، نخستین پرسش‌ها را در برابر تاریخ می‌گذارد، اما نخستین پاسخ را خود می‌دهد:

این آب از لای انگشتان زمخت مورخان می‌گریزد. من شیخ آرش را نمی‌خواهم، قلب او را می‌خواهم، با همه خونی که در آن فواره می‌زند...  
به این ترتیب آرش کسرایی از کالبدی که مورخان برای آن مقبره و ضریح ساخته‌اند، جدا می‌شود. پیکری با این همه شادابی و جهش و انفجار، مومیایی بردار نیست. شاعر با خود می‌گوید:

— من آرش دیگری می‌خواهم. آرشی که در افق‌های ذهن من اسب می‌تازد، زوبین می‌اندازد، و برق شمشیرش چشم‌ها را ذوب می‌کند، دریک تابوت تاریخی نمی‌گنجد. حتی از کاسه مرگ سرریز می‌شود. پهلوانی او در یال و کوپال و نفیر رجزهایش نیست، تن او از باد است، اما دررگ‌هایش به اندازه همه نسل‌ها خون واقعی می‌جوشد. سرشت او افسانه‌ای است، اما حقیقت او پشت هر افسانه‌ای را می‌شکند.

این چنین مخلوقی را با کدام ابزار و از چه مایه و ماده‌ای می‌توان

استخراج کرد؟ از نقطه برخورد تاریخ با ضدتاریخ، از خمیر مایه واقعیت و خیال...

شاعر آستین‌ها را بالا می‌زند و دست به کار می‌شود. به مورخ اشاره می‌کند که:

— تو کنار برو

— اما به تاریخ می‌گویند:

— تو سخن بگو.

بدین سان «عمونوروز» به مثابه نمادی از سنت‌ها و تجسم اسطوره‌ای تاریخ، داستان را آغاز می‌کند. شاعر اصرار دارد که از زبان عمونوروز «قصه» سردهد. هم انتخاب عمونوروز تعمدی است و هم نام «قصه» که در جای حماسه نشسته است. قصه، پای بند به واقعیت آن گونه که وجود دارد، نیست، در قصه، تخیل است که عنان را در دست دارد، اما قصه خود زادگاهی جز واقعیت و سینه مردم نمی‌شناسد. شاعر با اطلاق نام قصه به ماجرای آرش، پیشاپیش خود را از زره تنگی که پیشینیان بر تن آرش کرده‌اند، خلاص می‌کند:

— من زره دیگری برای او نمی‌بافم. او را از قید زره زمان و مکان رها می‌کنم. آرش حقیقی سرزمینی نیست، زمینی است، در گذشته تمام نشده، در آینده تکرار می‌شود...

محتوی داستان تعیین شد. گوینده آن هم. اما مخاطب و شنونده کیست؟ پیش از آن که قهرمان با تقدیر خود گلاویز شود، چشم‌ها و گوش‌هایی باید او را همراهی کنند. شاعر گوشه‌ای از راز خلقت خود را در این انتخاب بیرون می‌ریزد. مخاطب قصه، کودکان عمونوروزاند، تمثیلی از نسلی که فردا از میان دست‌های آنها می‌روید، این‌ها آینده‌اند که باید بر روی شانه‌های آرش بایستند. اما از سر تصادف، کلبه عمونوروز، میزبان مهمانان ناخوانده‌ای می‌شود: ره گم کرده‌ای، سرگشته در میان «کولاک دل آشفته و دمسرد»، او از نشان «رد پاها» بی‌کی که «روی جاده لغزان» و برف آلود افتاده و «چراغ کلبه که از دور سوسو» می‌زند و «پیام» می‌دهد، راه‌رامی یابد.

«ردپاهاروی جاده لغزان» کنایه ای شاعرانه از قدم‌هایی است که پیش از ما راه‌های خطر را کوبیده و گشوده‌اند. این «راه» هیچ‌وقت از رونده خالی نبوده است. و «سوسوی پیام چراغ کلبه» امیدی است که تا حرکت و جست و جو هست، هست.

«ره گم کرده» که تا پایان منظومه هیچ خطی از صورت او روشن نمی‌شود، و چهره بی‌نقش و سفیدش، تداعی همه راه گم‌کردگان و از نفس افتادگان راه‌هاست، ناگهان در کنار آتش دلچسب درون کلبه با «آرش» سینه به سینه می‌شود و تا به خود بیاید دست سوزان و پهلوانی او را در دست‌های یخ‌کرده خود می‌باید. او در سرگذشتی که عمونوروز نقل می‌کند، مقصد گمشده را می‌تواند بیابد. آرش این راه و این مقصد است.

حماسه آرش با مناجات گونه‌ای در توصیف و ستایش طبیعت و انسان شروع می‌شود. واژه‌ها در حالتی از جذب و سماع، به پای کوبی می‌پردازند، از خود بی‌خود می‌شوند، به زیبایی سجده می‌برند و در حالتی از شیدایی، برکت زیبایی را در خوشه‌های سرشار «زندگی» درو می‌کنند:

«گفته بودم زندگی زیباست  
گفته و ناگفته ای بس نکته‌ها کاینجاست  
آسمان باز  
آفتاب زر  
باغ‌های گل  
دشت‌های بی‌در و پیکر

سر برون آوردن گل از درون برف  
تاب نرم رقص ماهی در بلور آب  
بوی خاکِ عطر باران خورده در کهسار  
خواب گندم زارها در چشمه مهتاب»

آیا این نیایشی در محراب طبیعت و زیبایی خالص است؟ همان طور که بازاریف دانشمند گفت:

«طبیعت نه یک معبد، بل کارگاهی است که هر انسانی در آن با کاری درگیر است»

سرود و ستایش طبیعت، در ادامه خود به «زیبایی» و «کار» می‌رسد. مگر نه این که «کار، سرچشمه احساس زیبایی است» و «قوانین زیبایی در مرحله نخست تابع «کار مادی» یعنی آن بخش از فعالیت‌های بشری است که متوجه شکل دادن به ماده<sup>۱</sup> به منظور برآوردن نیازهای حیاتی اوست؟ اگر به بیان چخوف «احساس زیبایی در انسان حدود و ثغوری نمی‌شناسد» از آنجاست که طبیعت و ماده نامتناهی است. و کار که گره‌گاه انسان و طبیعت است، آغاز و فرجام ندارد. پیوند طبیعت و زندگی، وحدت کار و زیبایی، در منظومه کسرایی نه فقط از ادراکی ژرف، از غریزه‌ای نیرومند می‌تراود:

«کارکردن، کارکردن،

آرمیدن،

چشم انداز بیابان‌های خشک و تشنه را دیدن،

جرعه‌هایی از سبوی تازه آب پاک نوشیدن،

گوسفندان را سحرگاهان به سوی کوه راندن

همنفس با بلبلان کوهی آواره خواندن

در تله افتاده آهو بچگان را شیر دادن

نیمروز خستگی را در پناه دره ماندن»

طبیعت معبد نیست، اما زندگی چرا. «زندگی آتشگاهی دیرنده

۱. کارل مارکس: بازنقش کار و طبیعت در هنر، ترجمه محمدتقی فرامرزی، صفحه ۱۱.

پابرجاست». زندگی در عرف کسرابی و آرش مقدس است: و برای دفاع از حرمت و تلوء لوء این روان و معنی است که آرش به يك نیاز بدل می شود، از بطن ضرورت می زاید و با نثار کامل و بی نقص خود به این نیاز و ضرورت جواب می دهد. آرش، پرومته نیست، اما نگهبان آتشی است که نبض حیات را گرم نگه می دارد و خون را در میان نسوج و مویرگ ها گلگون می کند.

اگر «آتشگه» خاموش شود؟

این «گناه» را کدام نسل به دوش خواهد کشید؟

« زندگی را شعله باید بر فروزنده

شعله ها را همیشه سوزنده

جنگلی هستی تو، ای انسان»

از گوشت و استخوان و آرزوهایت باید برای این آتشگه هیزم بسازی،

«ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست»

داستان آرش، داستان هنگامه ای است که این آتشگاه رو به خاموشی می رود. آرش، میوه درختی است که خود در خاموشی می روید. او اما کلید ظلمات هم هست. آنچه او را پرورده، با او نفی می شود. سراینده آرش، زایش و رویش آرش را در آن «ضد»ی می یابد که باید خود «ضد» خود را به بار آورد. به کلام هگل «خفاش مینروا، شامگاهان به پرواز درمی آید»<sup>۱</sup> آرش دژخیم نیست، آرش دژخیم است.

«روزگار تلخ و تاری بود.»

۱. مقدمه هگل بر فلسفه قانون، اشاره ای است فلسفی به میتولوژی یونان کهن که پرنده عقل در تاریکی جهان بال نمی گشاید...

بخت ما چون روی بدخواهان ما تیره  
دشمنان بر جان ما چیره

.....

غیرت اندر بندهای بندگی پیچان  
عشق در بیماری دلمردگی بی جان»

این کدام فصل سترونی است که «صحنه گلگشت‌ها گم شده» و «در شبستان‌های خاموشی» «از گل اندیشه» تنها يك عطر می‌تراود: «فراموشی». «باغ‌های آرزو بی برگ» است و «آسمان اشک‌ها پر بار».

«گرم رو آزادگان در بند  
روسپی نامردمان در کار»

آیا این همان فصلی نیست که حافظ از «ناراستی کار» و «غدر اهل روزگار» شرمی نالد و مسعود سعد از عمق ملال حصار زهر مارش؟ همان فصلی نیست که در حراجگاهش سعدی را به کار گل می‌گمارند و حسنک وزیر را بر «اسب چوبین» می‌نشانند، چراغ دیدگان رودکی را به باد می‌دهند و سر سیاوش را در طشت زرین می‌گذارند؟ همان فصلی نیست که ارانی آن را چون شوکران سر می‌کشد و روزبه بر گرده زندگی خود پا می‌گذارد تا خود را از زیر بختک آن بیرون بکشد؟

«آرش» کسرای در سرپیچ این فصل است که از «آرش» مورخان جدا می‌شود:

«مقصد من پایتخت تاریخ است. امواج و دوران‌ها زیر پای سرنوشت  
منند. از هم جدا شویم...»

آرش مورخان در زمین و زمان خاص می‌خکوب شده است. روایات اوستایی چهره او را بر آسمان‌ها ترسیم کرده‌اند و او را «خداوند تیر شتابنده» خوانده‌اند. آرش آسمانی به روایت آسمان از «اسفند-

ارمذ» ایزد زمین کمانی می گیرد که تیر سحرآمیز آن دور پرواز است؛ «لکن هر آن که آن را بیفکند، به جای بمیرد» «آرش با این آگاهی تن به مرگ در داد و تیر «اسفندارمذ» را برای سعه و بسط مرز ایران بیفکند». «مجمل التواریخ» بر آن است که آرش «این تیر را به صنعت و حکمت راست کرده بود» **مشیرالدوله پیرنیا** در «تاریخ ایران باستان» داستان آرش را به تفصیل دیگری آراسته است:

منوچهر در آخر دوره حکمرانی خویش، از جنگ با فرمانروای توران، افراسیاب ناگزیر گردید. نخست غلبه افراسیاب را بود و منوچهر به مازندران پناهد، سپس بر آن نهادند که دلاوری ایرانی تیری گشاد دهد و بدانجا که تیر فرود آید، مرز ایران و توران باشد. آرش نام، پهلوان ایرانی، از قله دماوند تیری بیفکند که از بامداد تا نیمروز برفت و به کنار جیحون فرود آمد و جیحون حد شناخته شد.

هیچ يك از این روایت‌ها و چهره‌ها، بر آرش کسرابی تطبیق نمی‌کند. گوهر این آفرینش سخت متفاوت است:

۱. آرش کسرابی نه مشیت تقدیر، ضرورت تاریخ است. اوریشه در زمین دارد و در سخت‌ترین لایه‌های زمین، یعنی در تبار رنج و کار:

«مجوییدم نسب،  
فرزند رنج و کار  
گریزان چون شهاب از شب  
چو روز آماده دیدار»

طغیان علیه تقدیر موجود در خور جان‌هایی است که ساختن تقدیر دیگری از آن‌ها بر می‌آید. این نبوغ و باروری در «کار» آرمیده است. «کار»

شورشی علیه جهان موجود است تا جهان دیگری پدید آید. «کار» به طبیعت یورش می برد، آن رامی کوبد، خم می کند، در هم می پیچد، می شکند، تا دوباره خلق کند. کار، مسیح بی دریغ است، به ماده جان می دمد، طبیعت را به شهر و خانه می آورد و با دست های چاک خورده، گهواره «زیبایی» را تکان می دهد.

انتخاب فرزندی از سلاله «کار» تصادفی نیست. آرش همان نیرویی است که طبیعت را به تاریخ مبدل کرده است. او برده ای است که نسل در نسل در بازار فروخته شده، دهقانی است که برده داغ خورده و حراج شده را در زیر پوست خود پناه داده و کارگری است که هر صبح چون یک برده نوین در کارخانه فروخته شده و فردا دوباره به دنبال مشتری خویش همه جا پرسه زده است. او از تبار «رنج» و «کار» است. و از او برمی آید که رنج مردم را با قلب رنج دیده خود عوض کند.

انتخاب فرزندی از این تبار، دعوت مردم واقعی به حمایت از مردم واقعی است. رسالت آرش را نه سراینده آن، تاریخ به عهده او گذاشته است.

۲. آرش کسرابی در دوره منوچهر و افراسیاب محبوس نیست، او در زمان جاری است، قامت او سقف «گذشته» و دیوارهای میدان رزم ایران و توران را می شکند. در همان حال که در قلعه دماوند به سوی جیحون تیر می افکند، سایه او در زیر گام های روز به تا سحرگاهان تیرباران می دود. این آرش، تناسخی مادی و قابل رؤیت است، که از کالبد افسانه در سرگذشت روز به می ریزد و از درون گور روز به، زندگی حزب او را در آغوش می کشد و سرانجام در جسم واژه ها خود نیرو و هجوم می شود و در زندان ها و شکنجه گاه ها، در غربت و تبعید، در برگ ریزان ایمان و کسوف عشق و زیبایی، با سرود و فلز برمی خیزد، لبخند می زند، نوازش می کند، دلداری می دهد، مرهم می گذارد و جسارت و استقامت می بخشد. این آرش، هنوز راه می رود و آواز می خواند، نه فقط با دهان افسانه، نه فقط با پاهای روز به، نه فقط در شبخ و خاطره مردگان، بلکه در خرقة شعر، منظومه آرش خود اینک



آرش زنده ای است.

۳. آرش کسرابی سرداری یکه و پهلوانی تصادفی نیست. اونه نجاتبخش، که نجات است. او جان میلیون ها در تن واحد است، علیرغم «آرش» برخی سرایندگان معاصر و مثلاً آرش اثیری «مهرداد اوستا» فرستاده «سروش» نیست، رستاخیز مردم است، از درگاه «امشاسپندان» نیامده، از اعماق توده ها و از نهانی ترین آمال آن ها سرچشمه گرفته است:

«خلق چون بحری برآشفته

به جوش آمد،

خروشان شد،

به موج افتاد،

بُرش بگرفت و مردی چون صدف

از سینه بیرون داد:

— منم آرش»

مروارید کسرابی از صدف خلق بیرون می آید. او تجسم معجزه خلق است. در بلندترین قلّه البرز خود را در رؤیاهایش آتش می زند و خاکسترش را که اکسیر زندگی است، بر سر شهر پزمرده می پاشد، در باد و نور منتشر می شود و در سرمشق خود از یک نیروی معنوی به یک نیروی مادی فرا می روید. در زوال جسم او پیروزی، بر افراسیاب به بار می آید. زندگی از پستان مرگ می نوشد. فنای آرش، بقای اوست.

۴. آرش، قهرمان قالبی و تحمیلی نیست. هیچ چیز تصنعی ندارد. او را به ریخته گر و نجار و شاعر سفارش نداده اند. خودش آمده است. از کجا؟ چگونه؟

آرش «بیک امید» «هزاران چشم گویا و لب خاموش» است.

راه او از خلال «دعای مادران» و «قدرت عشق و وفای دختران» و «سرود بی کلام غم» مردان می گذرد. مردم او را بالب‌های سوزان‌ترین آرزوی خود آه کشیده‌اند. او تکه تن خود آن‌هاست. او را ساخته‌اند تا به مسلخ بفرستند.

لحظه‌هایی هست که باید همه چیز را داد تا همه چیز را نجات بخشید. اینک آن «لحظه ستاره‌گون» است. برای گران‌ترین نعمت، گران‌ترین قیمت را مطالبه می‌کنند. تاریخ می‌گوید:  
— نذرت را به تمامی ادا کن. چیزی کم‌تر از همه آنچه که داری نمی‌خواهم.

اما مردم دودل‌اند. هم می‌خواهند و هم نمی‌توانند. «عقل» آرش را می‌دهد، «قلب» او را پس می‌گیرد:

«هزاران دست لرزان و دل پر جوش  
گاهی می‌گیردم، گه پیش می‌راند»

این وسواس و وسوسه، عین زندگی است  
— بودن یا نبودن. مسأله اینست.<sup>۱</sup>

نه، نه «وسوسه این است»

آرش وسوسه ماست. حتی بی دریغ‌ترین جان‌ها، از حسرت و وسوسه خالی نیستند. مطلق وجود ندارد...

۵. آرش، تخیل واقعیت و واقعیت تخیل است. از پندار می‌آید، اما چنان واقعی است که واقعیت را تغییر می‌دهد. در واقعیت تجسم می‌یابد، ولی در هاله‌ای از حماسه و تخیل و آرزو. و در همین هاله، از واقعیت فراتر می‌رود. این شبیحی است که در لبه واقعیت و خیال پرسه می‌زند و در

۱. شکسپیر: هملت...

عقیم‌ترین فصول تاریخ با مجموعه‌ای سنگین شده از سودا به ملاقات زندگی می‌رود.

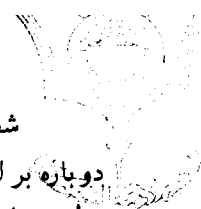
آرش در افسانه هنگامی به میدان می‌آید که میهن مغلوب در زیر سم ستوران افراسیاب تکه‌پاره می‌شود. «آرش کماندار» خود آخرین تیر ترکش میهنی است که در صحنه کارزار شکست خورده، اما زانومی زند: — شکست ما پیروزی دشمن نیست، پیروزی دشمن شکسته شدن ماست.

او سمبل روح خار آئین ملتی است که هرگاه به اعجاز خود پی می‌برد، هیچ نیرویی، هر قدر هم بی‌شمار، قادر به تسخیر آن نیست. آرش در افسانه، جبران شکست است. آرش کسرای نیز در فضایی پا به میدان گذاشت که میهن در بهت و یأس ناشی از غلبه کودتا و برگریزان گل‌های سرخ، طلسم شده بود:

«ترس بود و بال‌های مرگ،  
کس نمی‌جنبید چون بر شاخه برگ از برگ،  
سنگر آزادگان خاموش،  
خیمه گاه دشمنان پر جوش»

افراسیاب اسطوره، جای خود را به افراسیاب معاصر داده بود. آرش اسطوره با گام‌های روزبه از دامنه البرز بالا می‌رفت. «منظومه آرش» خود نیز در این میدان سهمی داشت. او وصیت‌نامه آرش معاصر را باید ابلاغ می‌کرد. روزبه کمر بسته بود تا با تحقیر مرگ، فاتحان را تحقیر کند، تا با شکستن ابهت مرگ، طلسم افراسیاب را باطل کند. کسرای از حنجره او فریاد می‌کشید:

«به نیرویی که دارد زندگی در چشم و در لبخند،  
نقاب از چهره ترس آفرین مرگ خواهم کند»



شعر کسرایی در آن کسوف و کابوس اجتماعی به لبخند می گفت تا دوباره بر لب های جرئت جرقه زند. آرش «پیک امید» «هزاران چشم گویا و لب خاموش» بود، و واژه های کسرایی که در این خون باصفا وضو گرفته بودند، اعتماد توده را به او باز پس می داد. روحیه شکست، تلخ تر از خود شکست است. وقتی انتخاب زندگی موقوف می شود، انتخاب مرگ، خود آزادی است.

منظومه آرش، اثبات این گونه آزادی است.

۶. آرش کسرایی در حالی که توان افسانه ای دارد، «شهاب تیزرو تیراو»، «باد فرمانبر او» و صاعقه در عضلاتش خفته است، به شدت انسانی است. در متن ضعف ها و عواطف انسانی او اعجاز او برجستگی مانوسی می یابد. مرد حماسه «سپاهی مرد» ساده ای است، از سلاله «کار» و به همین دلیل با «رنج» آشناست:

«منم فرزند رنج و کار»

و «رنج» ضعف آدمی و انسانی ترین غریزه و استعداد اوست. او با رگ و ریشه اش به زندگی بسته است. نیایش او در پای «قله های سرکش خاموش» که «پیشانی به تندرهای سهم انگیز می ساینند» و «از باد سحرگاهان، پرچم» می افزاند. و «بر ایوان شب، چشم انداز رؤیایی» می گسترند، تشنگی او به «جوشان چشمه خورشید»، ولع او به زیبایی، سرود او برای «جامه ای که اندر رزم پوشندش» و «باده ای که اندر فتح نوشندش» و نشانه های شور و کشش او به سوی زندگی و مظاهر و مزه های رنگین آن است. از اعماق این دوست داشتن حریصانه و پهلوانی است که می نالد:

«دلم از مرگ بیزار است»

«آرش» چنان خالص و بی انتها زندگی را دوست دارد که برای آن

می‌تواند بمیرد. مردن، علیه مرگ. این است نذر عاشقان زندگی :

«ولی آندم که زاندوهان روان زندگی تاراست  
ولی آندم که نیکی و بدی را گاه پیکار است.  
فرورفتن به کام مرگ شیرین است»

قدرت آرش در ضعیف اوست. عشق او از نفرت اوست.

۷. هر جا که بیداد است، میهن آرش همان جاست، هر جا که  
اهریمن است، اهورا مزدا هم هست. جهان وطنی آرش در جهانی بودن مفهوم  
«داد» و «بی‌داد» و بی‌مرزی میدان جنگ اهورا و اهریمن است. آرش  
جهان وطن، در عین حال ریشه در قعر فرهنگ و فلسفه و هویت ایرانی دوانده  
است. آرش «به جان خدمتگزار باغ آتش» است. و آتش در آیین‌های ایران  
باستان - به ویژه در بینش اوستایی - گوهر پاکی و نور و خیر است.  
کنفوسیوس بر آن بود که «فقط آن کس که بر خیر تکیه دارد، رشد می‌کند» و  
زروان بی‌مرگ همین نوید را به فرزندش اهورا داد. آتش مقدس، درفش  
اهورایی است و به خاک افتادن این درفش، نصرت اهریمن است، از این  
جاست که خاموش کنندگان آتش، مشتریان نفرین اهورا باند. سرپای هستی  
از نبرد نور و ظلمت، اهورا و اهریمن تنیده شده است. تو در کدام قشونی؟  
کدام باد بر درفش تو می‌وزد؟  
«اهورا که پیکرش چون نور و روانش چون راستی و دارای «خرد همه  
آگاه» است» قبالة آینده رادر چنگ دارد. اهریمن در ظلمت کده خود سپاهی  
از «جادویان و دیوان و پریان» می‌آراید تا آینده را فرو ریزد. او ظلمت  
گذشته است. اما:

«من می‌خواهم سخن بدارم از آن دو گوهری که در آغاز زندگی وجود  
داشتند، از آنچه که آن گوهر خرد مقدس به آن گوهر خرد خبیث

گفت، اندیشه و آموزش و خرد و ارز و گفتار و کردار و زندگی و روان  
ما با هم یگانه و یکسان نیست.»<sup>۱</sup>  
آرش از جنس خوبی و خیراست، بیزار از اهریمن، بیزار از تاریکی،

«گریزان چون شهاب از شب»

واپسین سوگندش «آفتاب مهربار پاک‌بین» است. و خواهش غسل  
مرگش:

«به موج روشنایی شستشو خواهم»

و چنین است کلام مناجات او:

«برآ، ای آفتاب، ای توشه امید  
برآ، ای خوشه خورشید  
توجوشان چشمه‌ای، من تشنه‌ای بی‌تاب  
برآ، سرریز کن، تا جان شود سیراب»

أرفه‌نوس کنار دریا‌های دور می‌نشست و آنقدر چنگ می‌زد تا  
خورشید بدمد و کلاغ‌ها پرواز کنند. پرومته آتش را از مشعل خدایان ربود  
تا چراغ خرد انسان را بی‌فروزد. ابراهیم در آتش، گلستان ایمان خود را یافت،  
سیاوش پاکی تن را در آتش پاک به آزمایش گذاشت، آرش اما خود آتش و  
خود خورشید است. هم عشق است و هم عاشق عشق. فراز دماوند، پایان تپه  
جلجتاست: «تاج خارت را بنه، رها شو». منصور بر موج‌های شور و اشراق  
به پای دار می‌رود، آرش با «گام‌های استواری» که «طنین آگاهانه»  
دارد. آن از آسمان نیرو می‌گیرد. این از زمین، آن به وصل «خود» می‌رسد،

۱. یسنای ۴۵، قطعه ۲.

این در وصل دیگران معنی «خود» را می‌یابد. فنای مطلق که همان هستی مطلق است، نه در چنته آن که سرسودایش را دارد، که در چنگ این است که بی خیال از کنارش می‌گذرد. آرش پیغام آن بشارت خوفناکی است که هانی در واپسین دم خود به شاپور داد:

«در ویرانی تن من آبادانی جهانی است.»

آرش پلی است که در یک سوی آن زروان و زرتشت و مهر و مانی ایستاده‌اند و در سوی دیگرش عرفان اسلامی — ایرانی هنوز شکوفه می‌بارد. او مفصل «ایران باستان» و «ایران معاصر» است.



دیالک‌تیک سرشاری که با ساختار درونی منظومه آرش آمیخته است، راز جوانی خود جوش آن است. زمینی که دست‌فراست، دیالک‌تیک را چون ستاره‌های رنگین در آن کاشته است، حتی در خواب و فراموشی، خرمی جز این به بار نمی‌آورد. پیوند ادراک با غریزه و گریز غریزه از ادراک، راه رفتن روی دو پا که یکی تعقلی و دیگری عاطفی است، به آرش یک بعد ابهام‌آمیز و یک بعد صریح و قابل لمس داده است. این «خودآگاهی» است که در برابر «ناخودآگاه» واقع شده و انعکاس این دو آئینه در یکدیگر، فضایی دوردست و سیال پدید آورده است. این ترکیب بفرنجی است از ابدیت و حال، و مخاطب چنین هنری، نه آنقدر که به او می‌دهند، بلکه آن‌قدر که خود برمی‌دارد، به چنگ می‌آورد. در این منطق است که نیمی از گفته اوکتاویوپاز جا می‌گیرد که:

«شعر همچون ثمره همراهی و برخورد نیمه‌های تاریک

و روشن وجود انسان است»

اگر آن عنصر سیال، ناخودآگاه، سرشته شده از حس و نسیم و وحی، غایب باشد، هنر در ذهن‌های مختلف، زندگی‌های مختلف خود را از دست

خواهد داد. تعمیم‌پذیری هنر مهر نبوت اوست و بدون این معجزه نویسنده به روزنامه‌نویس و شاعر به عکاس تبدیل خواهد شد. و اثر ذوقی، با وانهادن نیم وحشی، بکر و ژولیده خود، وفور و حاصلخیزی خویش را فسخ خواهد کرد. باز در این مورد حق دارد که در هماهنگی و تضاد عنصر خودآگاه و ناخودآگاه، در وحدت و مبارزه غریزه و ادراک، در نقطه تصادف و تلاقی جهان کوچک هنرمند، با جهان بزرگ خارج، یکی از سرچشمه‌های خلاقیت هنر را می‌جوید.

دیالکتیک حل شده در آرش، از چنین طبیعتی است. منبع اصلی دیالکتیک آرش، خودآگاه شاعر است، اما مگر ناخودآگاه با خودآگاه بی‌ارتباط است؟ مگر دیالکتیک در این عرصه جاری نیست؟

انگلس در اندیشه روسو دیالکتیکی را تحسین می‌کرد که هنوز چون هگل بیان قانونمند خود را نیافته بود، اما بر اثر تجربه زندگی و ژرفش نگرش به طبیعت و جامعه، برجسته و شفاف شده بود. انگلس به خاطر همین مزیت «روسورا یک سر و گردن بلندتر از معاصرانش» می‌دید.

دیالکتیک آرش، هم این دیالکتیک خودرو و تجربی است و هم دیالکتیکی که بر خود چیره و به نافذ بودن خویش غرّه است. هم صیقل خورده و جلا یافته است و هم روح بربرگونه خود را که اهلی نیست، از چنگ اندیشه می‌گریزد و خودسرانه در پنهان‌ترین زوایای شعر و در نقطه چین و سایه روشن واژه‌ها مخفی می‌شود، حفظ کرده است. این نوعی هماهنگی غریزه است و آگاهی، گاه این پیشی می‌گیرد، گاه آن غلبه می‌کند، گاه این منطق و همناک، اثیری و لغزنده خود را در فضایی خواب‌آلود به ثمر می‌رساند و گاه آن یکی رئالیسم فلزآسای خود را به کرسی می‌نشانند. هر چه هست از این گریز و شرکت، منظره‌های شعر، غنی‌تر و پیام آن پرتنین‌تر می‌شود.

در روزگاری که پرآوازه‌ترین شعر، افیونی‌ترین شعر و گرانبهارترین واژه، پوچ‌ترین واژه بود، در روزگاری که حتی شاعران خوب، به مرثیه‌خوانی



بر سر نعش خون آلود آرمان‌های لگدمال شده زوی آورده بودند و شعر اجتماعی به سوگواری گراییده بود، آرش این ندبه و اندوه را به نیرو مبدل کرد و درد و جبهه به نبرد پرداخت. او نوحه برای گذشته را به سرود برای آینده دعوت کرد و با ایمانی که با ایمان خلق محشور بود، دیالک تیک زندگی را مایهٔ پیام خود کرد:

«از مرگ دیروز زندگی فردا را آذین ببندیم. از زخم‌ها و نعش‌هایمان، تکه‌های پرچم کاوه را دوباره وصله کنیم.»  
و این خود همیشه‌ای بود که در زمهریر روزهای نصرت کودتا، ذهن آتشگه افسرده را با رؤیاهای آتش پیوند می داد.

پیش از آن که آرش مرگ را لاجرعه سر کشد، بهای زندگی او باید شناخته شود. جرثومهٔ مرگ با مارشی در ستایش زندگی، که آتش بازی و ضیافتی از کلمات فاخر و زنگ دار است، می آغازد. چنین ضیافتی باید زنده بماند. عمونوروز می گوید:

«زندگی را شعله باید بر فروزنده  
شعله‌ها را همیشه سوزنده»

نیاز شعلهٔ زندگی، به هیزم و جنگل است:

«جنگلی هستی تو، ای انسان  
جنگل، ای روئیده آزاده»

زندگی، از زندگی تغذیه می کند، و گرنه این عاشقانی که درد را می فهمند و این جامه‌هایی که خون در آنها جاری است، جای خود را به زنده‌های بی زندگی می دهند. عمونوروز می گوید «جان جنگل خدمتگزار آتش است». جنگل، قامت زنده‌هاست و آتش «باغ زندگی» است. خرمی

زندگی به ویرانی زنده‌هاست، زندگی برای این که زندگی بماند، باید معده فراخ فنا را پر کند. مرگ، اختراع زندگی نیست، چهره دوم آن است، همان گونه که به کلام کهن اوستایی، اهریمن برادر تنی اهوراست.

در منظومه آرش توالی و تبدیل ضدین، مرهون پویش و جنبشی است که موج از پی موج، شعر را درمی نوردد. حرکت، حرکت، و باز حرکت... حرکت عابری چهره‌ای که در «خشم برف و سوز» به کلبه عمونوروز پناه می برد. جنبش متناقض طبیعت در بیرون کلبه، در «کولاک دل آشفته و دم‌سرد» و در درون کلبه در «سر برآوردن گل از درون برف» و «تاب نرم رقص ماهی در بلور آب»، گلاویز شدن انسان و طبیعت و مغالزه شورانگیز حیات:

«گوسفندان را سحرگاهان به سوی کوه راندن  
همنفس با بلبلان کوهی آواره، خواندن  
در تله افتاده آهو بچگان را شیر دادن  
نیمروز خستگی را در پناه درّه ماندن»

و آنگاه «حماسه» که از پیچ و تاب شعله‌های درون کوره جان می گیرد، و ضربان قلب آن، با آهنگ گام‌های «آرش» که «سوی نیستی آگاهانه» می شتابد، تند و تندتر می شود، تیری که جان آرش در آن پرواز می کند، و «سوارانی که از پی تیر، برجی‌حون می رانند» و دوباره «آفتاب که سال‌ها بر بام دنیا پاکشان سر می زند» و «ماهتاب که در دل هر کوی و هر برزن» «سر به هر ایوان و هر در» می زند، و باز رهگذاران جدید که در «قله‌ها» و «دره‌های برف‌آلود البرز» حرکت جاودانه خویش را پی می گیرند، و در انتهای قصه، زبانه کشیدن بلند و جاندار شعله‌ها در آتشدان کلبه و رستاخیز مجدد اشباح افسانه...

تنگاتنگ این حرکت و تپش و چرخش بی انتها، که گویی حدیث روان درنگ ناپذیر زندگی است، تأثیر و تأثر متقابل عناصر قصه در یکدیگر، و باز تبدیل و تبدل این عناصر و استحاله آنها در هم:

عمونوروز می گوید: همه چیز از انسان آغاز می شود:

«جنگلی هستی تو، ای انسان»

«آشیان‌ها بر سر انگشتان تو جاوید» و «چشمه‌ها در سایبان‌های تو  
جوشنده» و «آفتاب و باد و باران بر سرت افشان»، «بی دریغ افکننده روی  
کوه‌ها دامان»،

«سربلند و سبز باش ای جنگل انسان»

از این جنگل است که عمونوروز «کوره افسرده جان» را درون  
کلبه به تپش می اندازد، از این جنگل است که «تیر دور پرواز» آرش تراشیده  
می شود، و این تیر که آرش جان خود را در آن دمیده «به دیگر نیمروزی از  
پی آن روز»، «بر تناور ساق گردویی فرو» می نشیند. جنگل به درخت  
می رسد و درخت به جنگل رجعت می کند، اما این سیر در دایره بیهودگی و  
ملال نیست، در این معراج و معاد است که «کوره افسرده جان درون  
کلبه‌ها» از گرمی و قصه حیات انباشته می شود و «شهر سیلی خورده  
هذیانی» که «برج‌هایش همچو باروهای دل ویران» شده، غرور خود را  
باز می یابد.

از درون انگر و خاکستر هیمة درون کوره عمونوروز جنگلی  
می روید که «آشیان‌ها بر سر انگشتانش جاوید» است. در ریشه‌های این  
جنگل، آرش از عمق افسانه‌ها دوباره جوانه می زند، حماسه زندگی از نیایش  
سرسبز این جنگل سیراب می شود، تیر چوبین آرش از جسم این جنگل تراش  
می خورد و از جنون پهلوانی کمانداری که خود نیمی تیر است و نیمی تیرانداز  
شراره می زند و مرز محال را می سوزد و فرو می ریزد. حماسه آرش تمام  
نمی شود:

«کودکان دیری است در خوابند  
در خوابست عمو نوروز  
می گذارم کنده‌ای هیزم در آتشدان  
شعله بالا می رود پرسوز»

خیزش و جهش شعله در آتشدان، نبض آرش است که هنوز می زند.  
اسطوره که با کوره افسرده جان شروع شده بود، با بالا رفتن شعله در آتشدان  
پایان می گیرد، اما آرش به راه خود ادامه می دهد، مگر نه این که از مبدأ  
افسانه آرش، تا مقصد واقعیت امروز، در میان «دَرّه‌های برف آلود» و  
شیب‌ها و صخره‌های مهلکه،

«رهگذرهایی که شب در راه می مانند  
نام آرش را پیایی در دل کهسار می خوانند،  
و نیاز خویش می خواهند.»

«با دهان سنگ‌های کوه، آرش می دهد پاسخ،  
می کنندشان از فراز و از نشیب جاده‌ها آگاه،  
می دهد امید،  
می نماید راه.»

راه گم کرده سرگشته‌ای که در پیش درآمد داستان، در جست و  
جوی «راه» و «پناه» سراز کلبه عمو نوروز و مهمانی آرش در آورده بود، در  
پایان داستان جای خود را به «رهگذران قله‌های البرز» و صخره‌نوردانی  
می دهد که نام آرش مشعل آنهاست. آرش از بلندی‌های البرز خیز برمی دارد و  
این صخره‌نوردان ناشناس در همان معابر پر بیم و باریک، پادر جای پای او  
می گذارند و «نام آرش را پیایی در دل کهسار می خوانند» و آرش «با  
دهان سنگ‌های تن» پاسخ می دهد و «راه می نماید» آرش، بعد از تمام

شدن داستان عمونوروز، پوسته داستان را می شکافد و بیرون می آید:  
— قلعه قصه دیگر تنگ است. باید در رود و دانه و باد منتشر شوم. چه  
پیغام سنگینی در من زبانه می کشد...  
پیغام و پیغام آور، در ورای قصه یگانه می شوند. آرش از غلاف تن رها  
می شود، تا پیغام ناب و چکیده معنی خود شود:

«شامگاهان،  
راه جویانی که می جستند آرش را به روی قله ها پی گیر،  
باز گردیدند،  
بی نشان از پیکر آرش  
با کمان و ترکشی بی تیر»

شاعر می گوید:

«آری، آری، جان خود در تیر کرد آرش»

اما بر سر کالبد او چه آمده؟ این کوه عضله و تسمه های پاره نشدنی  
رگ ها، به کجا رفته است؟ تن، همه به جان بدل شده، ماده به نیرو. خاکستر  
ققنوس، همان ققنوس است. آرش، پیش از این عروج کامل، راز خود را با  
کنایتی، آشکار کرده بود:

«زمین می داند این را، آسمان ها نیز،  
که تن بی عیب و جان پاک است»

خلوص مطلق تن، آئینه خلوص کامل جان و اندیشه است. حتی یک  
خال تاریک این قامت ستبر، این نذر متبرک را، مکدر نکرده است. در این  
ماده زلال، هیچ تفاله ای نیست. می تواند تا آخرین ذره، بی کمترین دود و

خاکستر بشوزد. پیام آور، خود در پیام حل می شود، تا دوباره آرسی دیگر، در زمان و مکانی دیگر، این بار سنگین را به دوش کشد:  
همایون کتیرایی، فاتح شکنجه گاه های شاه، در واپسین شبی که از زندان جمشیدآباد به میدان تیر رفت، گفته بود:  
— آرش را بخوانیم.

و هم زنجیران، تا دیرگاه ممنوع زندان خوانده بودند.  
چه کسی در آن شب هول، آرش را دعوت کرده بود؟ آیا کتیرایی از پشت میله های سلول، این صدای سلحشور پاها را که همچنان از سرایشب تند البرز بالا می رفت، شنید؟ کتیرایی برای روبرو شدن با مرگ، تکیه گاهی قوی تر از مرگ می جست. و آرش، نه «با دهان سنگ های کوه» با واژه های سهمگین شعر کسرایی به او پاسخ داده بود.  
کتیرایی گفته بود:

— هر وقت در زیر شکنجه بی تاب می شدم، هر وقت  
آخرین قطره رنقم تحلیل می رفت، روزبه بالای سرم حاضر  
می شد، مشت هایش را گره می کرد و با اطمینانی مهیب لبخند  
می زد. چه تسلایی...  
کتیرایی اصرار می کرد:

— هذیان و اغما نبود. خود روزبه بود، درست شبیه  
عکس خودش. اگر دست هایم بسته نبود، حتی می توانستم  
لمش کنم...

مگر نه این که کسرایی منظومه آرش را با الهام از خاطره پهلوانی  
روزبه سرود؟ و مگر نه این که آرش باستانی در شب آرش معاصر به ملاقات  
فرزندان خود که در کوره شکنجه گاه ها ذوب می شوند، تا از آنها برای  
میدان های فردا پیکره بسازند می رود و دست در دستشان می گذارد؟  
کتیرایی حق داشت. او نه با رؤیای شوریده خود، با آرش واقعی  
دیدار کرده بود. و در لحظه مقدس این دیدار و نبوت، او خود پاره ای از پیام  
مشعل آرش بود. جز این باید باور کنیم که آرش به آخر رسیده و کلاغ انتهای

قصه، راهی خانه خود شده است.

در دیالک تیک سحرآمیزی که منظومه آرش را در خود غرق کرده است، شعر به زندگی و نبرد تبدیل می شود و تاریخ به زمان حال، زندگی پا بر شانه مرگ می گذارد و مرگ در پوست و گوشت زندگی غنچه می کند، پیروزی به شکست تکیه می دهد و شکست پیروزی را محاصره می کند، افسانه در حقیقت تعبیر می شود و حقیقت تا نامتناهی افسانه رشد می کند، «یکی» بر شاخسار «بسیار» می روید و «بسیار» در جسم «یکی» حلول می کند، زمان از مکان می گریزد و مکان به سوی زمان باز می گردد تا او را تنگ در آغوش بفشارد.

در این رقص دوارانگیز و جادویی میرش و زایش و توحید و تضاد است که ضدتاریخ در تاریخ غبار می گردد و در کهکشان خلاق زندگی میلیون ها ستاره منفجر می شود:  
— اینک ما، قشونی از آرش...







\*\* آرش کمانگیر



به سردار امید، سر باز حزب توده ایران،

خسرو روزه

برف می بارد؛  
برف می بارد به روی خار و خار سنگ.  
کوه ها خاموش،  
دره ها دلتنگ؛  
راه ها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ...

بر نمی شد گرزبام کلبه ها دودی،  
یا که سوسوی چراغی گریبامی مان نمی آورد،  
رد پاها گر نمی افتاد روی جاده ها لغزان،  
ما چه می کردیم در کولاک دل آشفته دم سرد؟

آنک، آنک کلبه‌ای روشن،  
روی تپه، روبروی من...

در گشودندم.  
مهر بانی‌ها نمودندم.  
زود دانستم، که دور از داستانِ خشم برف و سوز،  
در کنار شعله‌ٔ آتش،  
قصه می‌گوید برای بچه‌های خود عمونوروز:

«... گفته بودم زندگی زییاست.  
گفته و ناگفته، ای بس نکته‌ها کاینجاست.

آسمانِ باز؛  
آفتابِ زر؛  
باغ‌های گل؛  
دشت‌های بی‌دروپیکر؛

سربرون آوردن گل از درون برف؛  
تاب نرم رقص ماهی در بلور آب؛  
بوی خاکِ عطر باران خورده در کهسار؛  
خواب گندمزارها در چشمهٔ مهتاب؛  
آمدن، رفتن، دویدن؛  
عشق ورزیدن؛  
در غم انسان نشستن؛  
پا به پای شادمانی‌های مردم پای کوبیدن؛

کار کردن، کار کردن؛

آرمیدن؛

چشم انداز بیابان های خشک و تشنه را دیدن؛  
جرعه هایی از سبوی تازه آب پاک نوشیدن؛

گوسفندان را سحرگهان به سوی کوه راندن؛  
همنفس با بلبلان کوهی آواره خواندن؛  
در تله افتاده آهوبچگان را شیر دادن؛  
نیمروز خستگی را در پناه دره ماندن؛

گاه گاهی،

زیر سقف این سفالین بام های مه گرفته،  
قصه های درهم غم را ز نم های باران ها شنیدن؛  
بی تکان گهواره رنگین کمان را  
در کنار بام دیدن؛

یا، شب برفی،

پیش آتش ها نشستن،  
دل به رؤیاهای دامنگیر و گرم شعله بستن...

آری، آری، زندگی زیباست.

زندگی آتشگهی دیرنده پا برجاست.

گریبفروزیش، رقص شعله اش در هر کران پیداست.  
ورنه، خاموش است و خاموشی گناه ماست.»

پیرمرد، آرام و با لبخند،  
کنده‌ای در کورهٔ افسرده جان افکند.  
چشم‌هایش در سیاهی‌های کومه جست‌وجو می‌کرد؛  
زیر لب آهسته با خود گفت و گو می‌کرد:

«زندگی را شعله باید بر فروزنده؛  
شعله‌ها را هیمة سوزنده.

جنگلی هستی تو، ای انسان!

جنگل، ای روئیده آزاده،  
بی دریغ افکنده روی کوه‌ها دامان،  
آشیان‌ها بر سر انگشتان تو جاوید،  
چشمه‌ها در سایبان‌های تو جوشنده،  
آفتاب و باد و باران بر سرت افشان،  
جان تو خدمتگر آتش...  
سر بلند و سبز باش، ای جنگل انسان!

«زندگانی شعله می‌خواهد»، صدا سرداد عمونوروز،  
شعله‌ها را هیمة باید روشنی افروز.  
کودکانم، داستان ما ز آرش بود.  
اوبه جان خدمتگزار باغ آتش بود.

روزگاری بود؛  
روزگار تلخ و تاری بود.

بخت ما چون بدخواهان ما تیره.  
دشمنان برجان ما چیره.  
شهر سیلی خورده هذیان داشت؛  
برزبان بس داستان‌های پریشان داشت.  
زندگی سرد و سیه چون سنگ؛  
روز بدنامی،  
روزگار ننگ.

غیرت اندر بندهای بندگی پیچان؛  
عشق در بیماریِ دلمردگی بیجان.

فصل‌ها فصل زمستان شد،  
صحنه گلگشت‌ها گم شد، نشستن در شبستان شد.  
در شبستان‌های خاموشی،  
می‌تراوید از گل اندیشه‌ها عطر فراموشی.

ترس بود و بال‌های مرگ؛  
کس نمی‌جنبید، چون بر شاخه برگ از برگ.  
سنگر آزادگان خاموش؛  
خیمه‌گاه دشمنان پرجوش.

مرزهای مُلک،  
همچو سرحدات دامنگستر اندیشه، بی‌سامان.  
برج‌های شهر،

همچو باروهای دل، بشکسته و ویران.  
دشمنان بگذشته از سرحد و از بارو..

هیچ سینه کینه ای در بر نمی اندوخت.  
هیچ دل مهری نمی ورزید.  
هیچ کس دستی به سوی کس نمی آورد.  
هیچ کس در روی دیگر کس نمی خندید.

باغ های آرزویی برگ؛  
آسمان اشک ها پر بار.  
گرمر و آزادگان در بند؛  
روسپی نامردمان در کار..

انجمن ها کرد دشمن،  
رایزن ها گردهم آورد دشمن؛  
تا به تدبیری که در ناپاک دل دارند،  
هم به دست ما شکست ما براندیشند.  
نازک اندیشانشان، بی شرم،—  
که مباداشان دگر روز بهی در چشم،—  
یافتند آخر فسونی را که می جستند...

چشم ها با وحشتی در چشمخانه هر طرف را جست و جومی کرد؛  
وین خبر را هر دهانی زیر گوشنی بازگومی کرد:



«آخرین فرمان، آخرین تحقیر...  
مرز را پرواز تیری می دهد سامان!  
گر به نزدیکی فرود آید،  
خانه هامان تنگ،  
آرزومان کور...  
ور بپرد دور،  
تا کجا؟ ... تا چند؟...  
آه!... کوبازوی پولادین و کوسر پنجه ایمان؟»

هر دهانی این خبر را بازگومی کرد؛  
چشم ها، بی گفت و گویی، هر طرف را جست وجومی کرد.»

پیرمرد، اندوهگین، دستی به دیگر دست می سایید.  
از میان دره های دور، گرگی خسته می نالید.  
برف روی برف می بارید.  
باد بالش را به پشت شیشه می مالید.

«صبح می آمد — پیرمرد آرام کرد آغاز،—  
پیش روی لشکر دشمن سپاه دوست؛ دشت نه، دریایی از سرباز...»

آسمان الماس اخترهای خود را داده بود از دست.  
بی نفس می شد سیاهی در دهان صبح؛  
باد پر می ریخت روی دشت باز دامن البرز.

لشکر ایرانیان در اضطرابی سخت دردآور،

دو دو و سه سه به پیچ پیچ گرد یکدیگر؛  
کودکان بر بام،  
دختران بنشسته بر روزن،  
مادران غمگین کنار در.

کم کمک در اوج آمد پیچ پیچ خفته.  
خلق، چون بحری برآشفته،  
به جوش آمد؛  
خروشان شد؛  
به موج افتاد؛  
بُرش بگرفت و مردی چون صدف  
از سینه بیرون داد.

«منم آرش، —  
چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن؛—  
منم آرش، سپاهی مردی آزاده،  
به تنها تیرترکش آزمون تلختان را  
اینک آماده.

مجویدم نسب، —  
فرزند رنج و کار؛  
گریزان چون شهاب از شب،  
چو صبح آماده دیدار.

مبارک باد آن جامه که اندر زیم پوشندش؛  
گوارا باد آن باده که اندر فتح نوشندش.  
شما را باده و جامه  
گوارا و مبارک باد!

دلَم را در میان دست می گیرم  
و می افشارمش در چنگ، —  
دل، این جام پر از کین پر از خون را؛  
دل، این بی تاب خشم آهنگ...

که تا نوشم به نام فتح‌تبان در بزم؛  
که تا کوبم به جام قلبتان در رزم!  
که جام کینه از سنگ است.  
به بزم ما و رزم ما، سب و سنگ را جنگ است.

درین پیکار،  
در این کار،  
دل خلقی است در مشتم؛  
امید مردمی خاموش هم پشتم.

کمان کهکشان در دست،  
کمانداری کمانگیرم.  
شهاب تیز و تیرم؛  
ستیغ سر بلند کوه مأوایم؛

به چشم آفتاب تازه رس جایم.  
مرا تیراست آتش پر؛  
مرا باد است فرمانبر.

ولیکن چاره را امروز زور و پهلوانی نیست.  
رهایی با تن فولاد و نیروی جوانی نیست.  
در این میدان،  
براین پیکان هستی سوز سامان ساز،  
پری از جان بیاید تا فرو ننشیند از پرواز.»

پس آنگه سربه سوی آسمان بر کرد،  
به آهنگی دگر گفتار دیگر کرد:

«درود، ای واپسین صبح، ای سحر بدرود!  
که با آرش ترا این آخرین دیدار خواهد بود.  
به صبح راستین سوگند!  
به پنهان آفتاب مهر بار پاک بین سوگند!  
که آرش جان خود در تیر خواهد کرد،  
پس آنگه بی درنگی خواهدش افکند.»

زمین می داند این را، آسمان ها نیز،  
که تن بی عیب و جان پاک است.  
نه نیرنگی به کار من، نه افسونی؛  
نه ترسی در سرم، نه در دلم باک است.»

درنگ آورد و یکدم شد به لب خاموش.  
نفس در سینه ها بی تاب می زد جوش.

«ز پشم مرگ،  
نقاب بی سهمگین بر چهره، می آید.  
به هر گام هراس افکن،  
مرا با دیده خونبار می پاید.  
به بال کرکسان گرد سرم پرواز می گیرد،  
به راهم می نشیند، راه می بندد؛  
به رویم سرد می خندد؛  
به کوه و دره می ریزد طنین زهرخندش را،  
و بازش با می گیرد.

دلم از مرگ بیزار است؛  
که مرگ اهرمن خو آدمیخوار است.  
ولی، آندم که زاندوهان روان زندگی تار است؛  
ولی، آندم که نیکی و بدی را گاه پیکار است؛  
فرورفتن به کام مرگ شیرین است.  
همان بایسته آزادگی این است.

هزاران چشم گویا و لب خاموش  
مرا پیک امید خویش می داند.  
هزاران دست لرزان و دل پرجوش

نگهی . . . نگیزم، نگه پیش من راند

پیش می آیم.

دل و جان را به زیورهای انسانی می آرایم.  
به نیرویی که دارد زندگی در چشم و در لبخند،  
نقاب از چهره ترس آفرین مرگ خواهم کند.»

نیایش را، دو زانو بر زمین بنهاد.

به سوی قلعه ها دستان زهم بگشاد:

«برآ، ای آفتاب، ای توشه آمد!

برآ، ای خوشه خورشید!

توجوشان چشمه ای، من تشنه ای بی تاب.

برآ، سرریز کن، تا جان شود سیراب.

چو پا در کام مرگی تند خودارم،

چو درد دل جنگ با اهریمنی پرخاش جودارم،

به موج روشنایی شست و شو خواهم؛

ز گلبرگ تو، ای زرینه گل، من رنگ و بو خواهم.

شما، ای قلعه های سرکش خاموش،

که پیشانی به تندرهای سهم انگیز می سائید،

که بر ایوان شب دارید چشم انداز رؤیایی،

که سیمین پایه های روز زرین را به روی شانه می کوبید،

که ابر آتشین را در پناه خویش می گیرید؛

غرور و سربلندی هم شما را باد!  
امیدم را برافرازید،  
چوپرچم‌ها که از باد سحرگاهان به سردارید.  
غرورم را نگه‌دارید،  
به سان آن پلنگانی که در کوه و کمره‌دارید.»

زمین خاموش بود و آسمان خاموش.  
تو گویی این جهان را بود با گفتار آرش گوش.  
به یال کوه‌ها نغزید کم‌کم پنجه خورشید.  
هزاران نیزه زرّین به چشم آسمان پاشید.

نظر افکند آرش سوی شهر، آرام.  
کودکان بر بام؛  
دختران بنشسته بر روزن؛  
مادران غمگین کنار در؛  
مردها در راه.  
سرود بی کلامی، با غمی جانکاه،  
ز چشمان برهمی شد با نسیم صبحدم همراه.  
کدامین نغمه می‌ریزد،  
کدام آهنگ آیا می‌تواند ساخت،  
طنین گام‌های استواری را که سوی نیستی مردانه می‌رفتند؟  
طنین گام‌هایی را که آگاهانه می‌رفتند؟

دشمنانش، در سکوتی ریشخند آمیز،  
راه وا کردند.  
کودکان از بام‌ها او را صدا کردند.  
مادران او را دعا کردند.  
پیرمردان چشم گرداندند.  
دختران، بفشرده گردن‌بندها درمشت،  
همراه او قدرت عشق و وفا کردند.

آرش، اما همچنان خاموش،  
از شکاف دامن البرز بالا رفت.  
وز بی او،  
پرده‌های اشک بی دربی فرود آمد.»

بست یک دم چشم‌هایش را عمونوروز،  
خنده بر لب، غرقه در رؤیا.  
کودکان، با دیدگان خسته و بی‌جو،  
در شگفت از بهلوانی‌ها.  
شعله‌های کوره در پرواز،  
باد در غوغا.

«شامگاهان،  
راه‌جویانی که می‌جستند آرش را به روی قلّه‌ها، پی‌گیر،  
باز گردیدند،  
بی‌نشان از پیکر آرش،



با کمان و ترکشی بی تیر.

آری، آری، جان خود در تیر کرد آرش.  
کار صدها صد هزاران تیغه شمشیر کرد آرش.

تیر آرش را سوارانی که می راندند برجیحون،  
به دیگر نیمروزی از پی آن روز،  
نشسته برتناور ساق گردویی فرو دیدند.  
و آنجا را، از آن پس،  
مرز ایرانشهر و توران باز نامیدند.

آفتاب،  
در گریزی شتاب خویش،  
سال ها بر بام دنیا پاکشان سرزد.

ماهتاب،  
بی نصیب از شبروی هایش، همه خاموش،  
در دل هر کوی و هر برزن،  
سربه هر ایوان و هر درزد.

آفتاب و ماه را در گشت  
سال ها بگذشت.  
سال ها و باز،  
در تمام پهنه البرز،

وین سراسر فله مغموم و خاموشی که می بینید،  
و درون دزه های برف آلودی که می دانی،  
رهگذرهایی که شب در راه می مانند  
نام آرش را پیاپی در دل کهسار می خوانند،  
و نیاز خویش می خواهند.

با دهان سنگ های کوه آرش می دهد پاسخ.  
می گنندشان از فراز و از نشیب جاده ها آگاه؛  
می دهد امید،  
می نماید راه.»

در برون کلبه می بارد.  
برف می بارد به روی خار و خارا سنگ.  
کوه ها خاموش،  
دزه ها دل‌تنگ.  
راه ها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ...

کودکان دیری است در خوابند،  
در خوابست عمونوروز.  
می گذارم کنده ای هیزم در آتشدان.  
شعله بالا می رود پرسوز..

شنبه ۲۳ اسفند ۱۳۳۷

